# داستان طلخند و گُو

اعتقاد غالب این است که شطرنج در حدود قرن ششم میلادی در هندوستان ابداع شده و از هند به ایران آمده‌است. سپس از ایران به جهان اسلام گسترش یافته و از طریق مسلمانان به اروپا رفته‌است. اسم اولیه شطرنج، چاتورانگا (Chaturanga) بوده که کلمه‌ای سانسکریت به معنی چهار بخش یا چهار لشکر است. منظور از آن چهار لشکر پیاده نظام، سواره ‌نظام، فیل‌سواران و ارابه‌رانان است که امروزه با مهره‌های پیاه، اسب، فیل و رخ نمایش داده می‌شوند. (بنابراین و برخلاف تصور عامه، رخ نمایاننده ارابه بوده‌است، نه قلعه. قلعه حرکت نمی‌کند.)

چاتورانگا در یک جدول(grid) ۸×۸ بازی می‌شده، اما رنگ خانه‌ها، شطرنجی (یک در میان سیاه و سفید) نبوده‌است. مهره‌های بازی چاتورانگا راجا (به معنی شاه)، مانتری (وزیر)، گاجا (فیل)، اَسوا (اسب)، راتا (ارابه) و باتا (سرباز) بوده‌اند که در ادامه با نام‌های امروزی شاه، وزیر، فیل، اسب، رخ و پیاده به آنها اشاره می‌کنیم. نحوه حرکت مهره‌ها به شرح زیر بوده‌است:

حرکت مهره‌های شاه، رخ و اسب با امروز تفاوتی نداشته‌است.

وزیر صرفا مجاز به حرکت به اندازه یک خانه و به شکل اریب بوده‌است، بنابراین مهره ضعیفی تلقی می‌شده‌است.

حرکت فیل نیز به شکل اریب، اما به طول دو خانه بوده‌است؛ از روی خانه اول پریده، در خانه دوم قرار می‌گرفته‌است.

پیاده شبیه امروز حرکت می‌کرده، با این تفاوت که مجاز به حرکت دو خانه‌ای در شروع بازی نبوده‌است. (امکان حرکت دو خانه در شروع بازی پیاده در قرن ۱۵ میلادی اضافه شده‌است.) زمانی که پیاده به ردیف آخر می‌رسیده صرفا و لزوما به وزیر ارتقا پیدا می‌کرده‌است. بنابراین امکان ارتقا به فیل، اسب، یا رخ را نداشته‌است.

حرکت قلعه رفتن نیز در قرن ۱۵ میلادی به شطرنج اضافه شده و در چاتورانگا وجود نداشته‌است.

امروزه بر این باورند که چاتورانگا در دوران امپراطوری گوپتا (Gupta Empire) در هند، به منظور پرورش جنگ‌آوری، تصمیم‌گیری صحیح، دوراندیشی و دلاوری ابداع شده اما منشاء دقیق پیدایش آن ناشناخته است.

یکی از داستان‌ها و احتمالا افسانه‌ها، که در بعضی از متون به عنوان منشاء پیدایش چاتورانگا نقل شده، ماجرای گُو و طلخند یا طلحند است. این دو، بنابر داستان، دو شاهزادهٔ هندی مدعی تاج و تخت بوده‌اند که بر سر پادشاهی هندوستان با هم جنگیدند. پس از این جنگ، برای نمایش دادن و مصور کردن میدان نبرد، چاتورانگا ابداع شده‌است.

در ادامه، این داستان را از شاهنامه فردوسی نقل می‌کنیم با این توضیح که منبع اصلی، به احتمال قریب به یقین، شاهنامه ابومنصوری بوده که متاسفانه از بین رفته‌است. (شاهنامه ابومنصوری، کتابی بوده‌است به نثر که به دستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق، حاکم توس، در قرن چهارم هجری، نوشته شده‌است. این کتاب منبع اصلی فردوسی در سرودن شاهنامه فردوسی بوده‌است اما متاسفانه خود کتاب از بین رفته‌است.)

فردوسی می‌فرماید:

ایا مرد فرزانه و تیزویر

ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

که در هند مردی سرافراز بود

که با لشکر و خَیل و با ساز بود

هنرمند جمهور فرهنگ‌جوی

سرافرازِ با دانش و آبروی

تیزویر: تیزهوش - ویر: حافظه، فهم و دانش و هوش

شاهوی پیر: فردی بوده به نام شاهوی خورشید یا ماهوی خورشید (فرزند بهرام، اهل نیشابور) که در قرن چهارم هجری زندگی کرده و یکی از چهار دانای زرتشتی بوده که راویان شاهنامه ابومنصوری بودند. که بهتون گفتم.

خَیل: سپاه و لشگر و دسته

پادشاهی در هندوستان بود به نامه جمهور، بسیار خردمند و دادگر. این جمهور، پسری داشت به نام گُو.

گُو: گرد، پهلوان و دلیر

وقتی که گُو خردسال بوده، پدرش بیمار می‌شه و از دنیا می‌ره و در نتیجه تخت پادشاهی هند بی‌صاحب می‌مونه. چرا؟ چون

ز خردی نشایست گُو بخت را

نه تاج و کمر بستن و تخت را

خب کودک خردسال که نمی‌تونه حکومت کنه. مثل ایران هم نبوده که درباریان بچه رو از کودکی به پادشاهی انتخاب کنند و خودشون حکومت کنند. (چون می‌دونید که مثلا شاپور دوم یا شاپور ذوالاکتاف، ۷۰ سال عمر کرده و کل ۷۰ سال هم پادشاه بوده. یعنی اسماً از بدو تولد حکومت کرده تا روز مرگ. حتی بنابه یک روایت، شاپور دوم هنوز در شکم مادر بود که تاج شاهی رو بردند و بر شکم زن باردار گذاشتند و این نوزاد متولد نشده این‌جوری تاج‌گذاری کرد. حالا این شاید غلو باشه اما چیزی که مسلم‌ه این‌ه که شاپور دوم از بدو تولد شاه بود.)

بگذریم، در هند از این شامورتی‌بازی‌ها نبوده. لذا بزرگان هند جمع می‌شند و چاره‌جویی می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که بهترین فرد برای سلطنت برادر جمهوره. برادر جمهور، فردی بوده به نام مای، که او هم بسیار باخرد و دادگر بوده و جمهور در زمان حیاتش، مای رو به عنوان حاکم یکی از ولایت‌های هندوستان گماشته بوده. به‌هرحال مای رو برمی‌گزینند و میاد به پایتخت و تاج‌گذاری می‌کنه. و بعد از چندی هم بنا به مصلحت، بیوه برادرش، یعنی همسر جمهور و مادر گُو رو به زنی می‌گیره که از این ازدواج پسری متولد می‌شه به نام طلخند یا طلحند.

مای هم مثل برادرش عمر درازی نمی‌کنه و بعد از چند سال او هم مریض می‌شه و از دنیا می‌ره. حالا نمی‌دونم این خانمه بیماری مقاربتی‌ای، چیزی داشته؟ سرخور بوده؟ ازدواجشون، ازدواج فامیلی بوده؟ چی بوده؟ من اطلاع ندارم. در یکی از بیت‌ها هم می‌گه که این شهبانو با جمهور -و در نتیجه با مای هم- خویشاوند بوده:

که این زن که از تخم جمهور بود

همیشه ز کردار بد دور بود

به‌هرحال مای که از دنیا می‌ره، طلخند ۲ سال داشته و گو ۷ سال. مجددا هیچ‌کدوم توانایی حکومت نداشتند. بزرگان هندوستان انجمن می‌کنند و کسی پیشنهاد می‌ده که فعلا مادر طلخند و گو رو به شاهی انتخاب کنیم تا وقتی که این شاهزاده‌ها به سن مردی و بلوغ فکر برسند. مورد قبول قرار می‌گیره و پیغام می‌دهند به شهبانو:

که تخت دو فرزند را خود بگیر

فزاینده کاری‌ست این ناگزیر

چو فرزند گردد سزاوار گاه

بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

می‌گند که شما حکومت رو خودت در دست بگیر تا فرزندان بزرگ بشند. بعد از بین دو شاهزاده خودت یکیو به سلطنت انتخاب کن. مادر هم بر تخت می‌نشینه و دو موبد رو به عنوان آموزگار دو پسرش انتخاب می‌کنه که راه و رسم زندگی و خردمندی و سلطنت رو بهشون آموزش بدند.

بقیه ماجرا رو خودتون می‌تونید حدس بزنید. دو برادر، که قراره در آینده یکی‌شون پادشاه بشه، چه اتفاقی بینشون می‌افته؟ طبیعتا اول رقابت به‌وجود میاد، در نتیجه حسادت به‌وجود میاد، در نتیجه کینه و دشمنی به‌وجود میاد.

همین‌طور هم می‌شه. حالا شرح داستان مفصل‌ه. من از شرح اتفاقات دوران رشد اینها می‌گذرم. اما خلاصه هرچه اینها بزرگتر می‌شند، مشکل هم حادتر می‌شه و مادر هم که نمی‌خواسته که هیچ‌کدوم رو با خودش دشمن کنه، هیچ‌کدوم رو برنمی‌گزینه. و نهایتا تصمیم می‌گیرند کار رو به انجمن بزرگان کشور بسپارند. که انجمن هم به اجماع نمی‌رسه و نه تنها کمکی به حل مشکل نمی‌کنه که اصلا کشور دو پاره و دو دسته می‌شه و عده‌ای طرفدار گو می‌شند و عده‌ای حامی طلخند.

نهایتا طلخند تصمیم به جنگ با برادر می‌گیره:

نخستین بیاراست طلخند جنگ

نبودش به جنگ دلیران درنگ

گو چندین بار پیغام و پسغام می‌فرسته که از طلخند رو از جنگ منصرف کنه:

بپرهیز از این جنگ و آویختن

به بیداد، بر خیره، خون ریختن

بر خیره: بیهوده، الکی

که هر خون که باشد بر این ریخته

تو باشی بدان گیتی آویخته

نباید که از ما بدین کارزار

نکوهش بود در جهان یادگار

اما طلخند سرش باد داشته و می‌گه نه، این حرفها نیست:

چنین داد پاسخ که او را بگوی

که در جنگ چندین بهانه مجوی

برادر نخوانم تو را من، نه دوست

نه مغز تو از دودهٔ ما نه پوست

گنهکار هم پیش یزدان تویی

که بدنام و بدگوهر و بدخویی

در این اثنا وزیر گو که گویا ستاره‌شناس هم بوده به گو می‌گه که من در گردش ستارگان دیده‌ام که طلخند دیرزمانی زنده نمی‌مونه، پس بهتره مرگش رو به پای خودت ننویسی. گو دوباره سعی می‌کنه با طلخند از در سازش دربیاد و پیغام می‌فرسته که تو به‌جز تخت سلطنت، هر گنجی که بخوای و هر سرزمینی که بخوای من بهت می‌دم. باز طلخند نمی‌پذیره و می‌گه تو کی هستی که به من چیزی بدی؟ من خودم شاه هستم.

دیگه لاجرم جنگ در می‌گیره و در جنگ سپاهیان گو غلبه پیدا می‌کنند و بیشتر سپاهیان طلخند کشته می‌شند و بسیاری هم تسلیم می‌شند.

چو طلخند بر پیل تنها بماند

گو او را به آواز چندی بخواند

که رو ای برادر به ایوان خویش

نگه کن به ایوان و دیوان خویش

نیابی همانا بسی زنده تن

از آن تیغ‌زن نامدار انجمن

گو، طلخند رو آواز می‌ده که برو به ایوان کاخت و ببین که سپاه زیادی برات نمونده و خدا رو شکر کن که اصلا زنده موندی. به قول امروزی می‌گه که برو تو اتاقت و به کارهای زشتت فکر کن.

طلخند به شهر دیگه‌ای می‌ره و با بذل و بخشش گنج و وعده پاداش و وعده حکمرانی شهرها و غیره سپاهیانی جمع می‌کنه و به گو پیغام می‌فرسته که فکر نکن که من منصرف شدم و از دستم خلاص شدی. من باز باهات می‌جنگم و پدرت هم درمیارم. دیگه جمهوری اسلامی بازی، می‌گه نه سازش، نه تسلیم، جنگ جنگ تا پیروزی.

پیامی فرستاد نزدیک گو

که ای تخت را چون به پالیز خو

پالیز: بوستان - خو: علف هرز

بر آنی که از من شدی بی‌گزند؟

دلت را به زنّار افسون مبند

زنّار: ریسمان یا کمربند یا شالی که مسیحیان (یا زرتشتیان) به کمر می‌بستند یا به گردن می‌انداختند که از مسلمان‌ها متمایز بشند.

دلت را به زنّار افسون مبند، یعنی به قول یزدی‌ها خیالت نرسه .

به آتش شوی ناگهان سوخته

روان آژده چشم‌ها دوخته

آژده: مجروح با جسم نوک‌تیز

چو بشنید گو آن پیام درشت

دلش را ز مهر برادر بشست

دلش زان سخن گشت اندوهگین

به فرزانه گفت این شگفتی ببین

فرزانه: وزیر

گو می‌گه بچه پررو رو نگاه کن ها. وزیرش می‌گه اشکال نداره، این عمرش به دنیا نیست. اما تو آغازگر جنگ نباش که ننگ برادرکشی بر دامنت نباشه. اگر او جنگ رو شروع کرد، ما باهاش می‌جنگیم.

گو دوباره پیغام می‌ده به طلخند که اولا بابا جون که از خر شیطون پیاده شو. ثانیا اگر هیچ رایی جز جنگ نداری، حداقل بیا جنگ رو کنار دریا ببریم و اطراف خودمون خندق بکنیم و در همون محدوده بجنگیم، تا شهر و آبادی ویران نشه. طلخند بالاخره با این پیشنهاد دوم موافقت می‌کنه.

از اینجا کم کم شباهت‌ها با شطرنج آشکار می‌شه. اولین شباهت همین محدود کردن میدان نبرده.

ز درگاه طلخند برشد خروش

ز لشکر همه کشور آمد به جوش

سپه را همه سوی دریا کشید

وزان پس، سپاه گو آمد پدید

به گِرد اندرون کَنده‌ای ساختند

چو شد ژرف، آب اندر انداختند

شباهت دوم اینکه، هم گو هم طلخند به سپاهیانشون فرمان داده بودند که اگر طرف مقابل در تیررس قرار گرفت یا بهش دست پیدا کردین، نباید که زخمی بهش بزنید، بلکه اسیرش کنید:

به فرزانهٔ خویش فرمود گو

که گوید به آواز با پیشرو

ز پند آزمودیم وز مهر چند

نبود ایچ از این پندها سودمند

مریزید خون از پی خواسته

که یابید خود گنج آراسته

وگر نامداری بود زین سپاه

که اسب افگند تیز بر قلبگاه

چو طلخند را یابد اندر نبرد

نباید که بر وی فشانند گرد

نیایش‌کنان پیش پیل ژیان

بباید شدن تنگ بسته میان

ژیان: خشمناک

وزان روی طلخند پیش سپاه

چنین گفت با پاسبانان گاه

چو یابید گو را نبایدش کشت

نه با او سخن نیز گفتن درشت

بگیریدش از پشت آن پیل مست

به پیش من آرید بسته دو دست

القصه جنگ سختی درمی‌گیره و سرهای بسیاری بر خاک می‌افته و تو گویی از آسمان تیغ می‌بارید و بر زمین لاله می‌کارید.

تو گفتی هوا تیغ بارد همی

به خاک اندرون لاله کارد همی

به خاطر خندق، راه گریزی از میدان نبرد وجود نداشته. آفتاب هم به شدت می‌تابیده. و این وسط بادی هم از دریا برمی‌خیزه که مخالف سپاه طلخند بوده و ماسه‌ها رو به چشم و دهان سپاهیان می‌کرده. بالاخره طلخند بدون اینکه زخمی بهش برسه، از رنج و گرما و باد و تشنگی، بر پشت فیل می‌میره.

نگه کرد طلخند از پشت پیل

زمین دید برسان دریای نیل

همه باد بر سوی طلخند گشت

به راه و به آب آرزومند گشت

ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز

نه آرام دید و نه راه گریز

بران زین زرین بخفت و بمرد

همه کشور هند گو را سپرد

اینجا فردوسی طبق معمول فرصت رو مغتنم می‌شماره و یک اندرز طلایی هم می‌ده که:

به بیشی نهاده‌ست مردم دو چشم

ز کمی بود دل پر از درد و خشم

نه آن ماند ای مرد دانا نه این

ز گیتی همه شادمانی گزین

گو از دور می‌بینه که جوش و خروش جنگ فروکش کرده و درفش طلخند هم پیدا نیست. میاد طلخند رو مرده پیدا می‌کنه بدون اینکه جراحتی بر بدنش باشه. او رو در آغوش می‌گیره و زاری می‌کنه:

همی‌گفت زار ای نبرده جوان

برفتی پر از درد و خسته روان

نبرده: جنگجو، دلاور

حالا این همه سپاهی و سرباز کشته شده، ابدا اهمیت نداره. هیچ. فقط این شاهزاده که تازه به خاطر بلاهت خودش کشته شده، دارند براش سوگواری می‌کنند:

تو را گردش اختر بد بکشت

وگرنه نزد بر تو بادی درشت

به خوبی بسی راندم با تو پند

نیامد تو را پند من سودمند

بپیچید ز آموزگاران سرت

تو رفتی و مسکین دل مادرت

بله، می‌گه آموزگارانت بد بودند. معلوم‌ه این کلیشه خودش خوب بود، دور و بری‌هاش بد بودند، سابقه خیلی طولانی داره.

چو فرزانهٔ گو بدآنجا رسید

جهانجوی طلخند را مرده دید

خروشان بغلتید در پیش گو

همی‌گفت زار ای جهان‌دار نو

سپاس از جهان‌آفرینت یکی‌ست

که طلخند بر دست تو کشته نیست

همه بودنی گفته بودم به شاه

ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان بپیچد به رزم این جوان

که بر خویشتن بر، سر آرد زمان

ز دانا، خردمند بشنید پند

خروشی ز لشکر برآمد بلند

که آن لشکر اکنون جدا نیست زین

همه آفرین باد بر آن و این

همه پاک در زینهار منید

وز این بر منش یادگار منید

لشکریان طلخند رو امان می‌ده و همه برمی‌گردند به شهر.

مادر طلخند و گو وقتی از مرگ طلخند مطلع می‌شه، خیلی آشفته و پریشان می‌شه و شیون می‌کنه و چه می‌دونم صورتش رو چنگ می‌زنه، لباسش رو پاره می‌کنه، کاخ رو آتش می‌زنه و می‌خواسته خودش رو آتش بزنه و از این دیوونه‌بازی‌ها. گو میاد مادر رو دلداری می‌ده که آرام باش، به قول یزدی‌ها آشوب نکن، که من یا سربازان من طلخند رو نکشتیم، بلکه او رو گردش اختر بد بکشت. مادر می‌گه که چطور همچین چیزی ممکنه؟

بدو گفت مادر که بنمای راه

که چون مُرد بر پیل طلخند شاه

حالا وسط دعوا طلخند شاه هم شد. یعنی تا زنده بود پادشاهی رو مادرشون به هیچ‌کدوم نداد. حالا که مرده بهش می‌گه طلخند شاه. بگذریم.

بدو گفت مادر که بنمای راه

که چون مُرد بر پیل طلخند شاه

مگر بر من این آشکارا شود

پر آتش دلم، پر مدارا شود

گو می‌گه اوکی. حالا من روشنت می‌کنم. میاد و با فرزانگان و موبدان مشورت می‌کنه و اونها چیزی شبیه صفحه و مهره‌های شطرنج رو برای نمایش و تجسم میدان نبرد، تهیه می‌کنند.

یکی تخت کردند از چارسوی

دو مرد گرانمایه و نیک‌خوی

همانندِ آن کنده و رزمگاه

به روی اندر آورده روی سپاه

تخت: تخته

چارسو: اینجا یعنی چهار گوش، مربع

همانند اون رزمگاه و کنده یا خندق، سپاهشون رو رو در روی هم قرار داده بودند. کیا؟ دو فرمانده، دو مرد گرانمایه. مصراع اول یک جمله جداست، سه مصراع بعدی با هم‌ه. اون هم یک جمله است. ببینید: یکی تخت کردند از چهارسوی. تخته چهارگوش درست کردند. نقطه سر خط، دو مرد گرانمایه و نیک‌خوی... این هم روی هم جمله بعده. از دو مرد گرانمایه تا آخر. چقدر هم گرانمایه و نیک‌خوی بودن ماشالا.

بر آن تخت، صد خانه کرده نگار

صفی کرد او لشکر کارزار

صفی کرد: به صف کرد

اینجا صفحه‌ای که فردوسی توصیف می‌کنه، ۱۰ در ۱۰ ئه. صد خانه داشته. این البته خیلی دقیق نیست. چون تا جایی که ما می‌دونیم، شطرنجی که در هند ابداع شد یا همون چاتورانگا که بهتون گفتم، شبیه شطرنج امروزی صفحه‌اش ۸ در ۸ بوده. اینی که فردوسی توصیف کرده و احتمالا در شاهنامه ابومنصوری این‌طور نوشته بودند، به نظر میاد بیشتر توصیف شطرنجی‌ه به نام شطرنج کامل که بعدها در روم به‌وجود اومده و صفحه ده در ده بوده و مهره‌ای هم به نام شتر داشتند.

پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج

دو شاه سرافراز با پیل و تاج

عاج رو که می‌دونید. ساج: یا آبنوس، درختی با چوب سیاه‌رنگ

پیاده بدید اندر او با سوار

همه کرده آرایش کارزار

ز اسبان و پیلان و دستورِ شاه

مبارز که اسب افگند بر سپاه

دستور: وزیر

مبارز که اسب افکند بر سپاه: ارابه‌ران، این همونطور که گفتم حالا تبدیل به مهره رخ شده.

همه کرده پیکر به آیین جنگ

یکی تیز و جنبان یکی با درنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه

ز یک دست فرزانهٔ نیک‌خواه

فرزانه: وزیر

ابر دست شاه از دو رویه دو پیل

ز پیلان شده گرد هم‌رنگ نیل

(از حرکت دو فیل گرد بلند شده؟)

دو اشتر برِ پیل کرده به پای

نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای

به زیر شتر در، دو اسب و دو مرد

که پرخاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو روی دو صف

ز خون جگر بر لب آورده کف

رخ: ارابه – مبارز: ارابه‌ران

پیاده برفتی ز پیش و ز پس

کجا بود در جنگ فریادرس

کجا: که

چو بگذاشتی تا سر آوردگاه

نشستی چو فرزانه بر دست شاه

متوجه هستید دیگه. اینجا با ارتقای پیاده یا پروموشن هم‌خوانی داره.

همان نیزه فرزانه یک خانه بیش

نرفتی نبودی از این شاه پیش

گفتم بهتون، در شطرنج قدیم، وزیر یک خانه حرکت می‌کرده.

سه خانه برفتی سرافراز پیل

بدیدی همه رزمگه از دو میل

میل: واحد مسافت، یک سوم فرسنگ بوده. مقدار یک مد بصر باشد از روی زمین

سه خانه برفتی شتر همچنان

بر آوردگه بر، دمان و دنان

دمان: شتابان (نفس‌زنان، خروشان) – دنان: خرامان

نرفتی کسی پیش رخ کینه‌خواه

همی‌تاختی او همه رزمگاه

همی‌راند هریک به میدان خویش

به رفتن نکردی کسی کمّ و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد

به آواز گفتی که شاها بگرد

باز مشابهت بیت با چیزی که امروز ما به عنوان کیش دادن می‌شناسیم، واضح‌ه.

از آن پس ببستند بر شاه، راه

رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

نگه کرد شاه اندر آن چارسوی

سپه دید افگنده چین در به روی

چین در روی انداختن: اخم کردن

ز اسب و ز کنده بر و بسته راه

چپ و راست و پیش و پس اندر، سپاه

شد از رنج وز تشنگی شاه، مات

چنین یافت از چرخ گردان برات

برات: حواله، سند

همی‌کرد مادر به بازی نگاه

پر از خون دل از بهر طلخند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم

به بازی شطرنج داده دو چشم

همیشه همی‌ریخت خونین سرشک

بر آن درد، شطرنج بودش پزشک

بدین گونه بد تا چمان و چران

چنین تا سر آمد بر او بر زمان

سرآمد کنون بر من این داستان

چنان هم که بشنیدم از باستان